

به نام یکتا خالق خرد و اندیشه

مانی و گنج آقای داتان

سارا رهبانی

انتشارات ارسطو

(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۷

سرشناسه: رهبانی، سارا، ۱۳۶۹ -
عنوان و نام پدید آور: مانی و گنج آقای داتان/ سارا رهبانی.
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۸۰ص: مصور (رنگی).
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۲۲۸-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۶۷؛ همچنین به صورت زیر نویس.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
موضوع: یهودیان -- داستان
موضوع: Jews -- Fiction
رده بندی کنگره: PIR۸۰۷۵ ۱۳۹۶ گک ۹/۵۲۲۳
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۰۰۵۴۱

نام کتاب: مانی و گنج آقای داتان
نویسنده: سارا رهبانی
ناشر: ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۷
چاپ: مدیران
قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۲۲۸-۷
تلفن های مرکز پخش: ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ایران

تقدیم به تمامی عاشقان حقیقت ، به آنان که هر مطلبی را بدون تعصب می خوانند؛
و هر حقیقتی را جسورانه با دیگران به اشتراک می گذارند.

مقدمه نویسنده

هدف از نگارش این کتاب بیان خلاصه‌ای از تحقیقات این جانب در رابطه با یهودیان و ذکر عقاید، برنامه‌ها و چگونگی ارتباط آن‌ها با پیامبران در قالبی داستانی می‌باشد. امید است که این کتاب بتواند هرچند اندک به اطلاعات خواننده بیفزاید.

لازم به ذکر است که داستان این کتاب به جز در مواردی که سند آن‌ها در پاورقی ذکر شده هیچ پایه‌ی تاریخی ندارد.

پس بشارت بده بندگان را، آنان که همه‌ی سخن‌ها را می‌شنوند،
سپس بهترین آن‌ها را برمی‌گزینند. آنان کسانی‌اند که خدا هدایتشان
کرده و آنان صاحبان خرد و اندیشه‌اند.

زمر/ ۱۷ و ۱۸

فصل اول

یک روز برفی

پدر به زحمت پرده‌های فیروزه‌ای کهنه و رنگ‌ورورفته‌ای را که تازه شسته شده بود، بر طاق پنجره‌ها نصب می‌کرد و مدام از کوتاهی قدش می‌نالید. من هم شیشه‌ها را با دستمالی تمیز می‌کردم که درختان تنومند و پوشیده از برف پارک بهتر دیده شود و چشم‌انداز مهمان‌خانه برای مهمانان مطبوع‌تر باشد. پدر پس از نصب پرده‌ها پایین آمد و گفت: مانی برو به نگاه بینداز ببین چطور؟

بیرون رفتم و قدری از مهمان‌خانه فاصله گرفتم. پرده‌ها، به دیوارهای آجری قدیمی مهمان‌خانه که به نظر می‌آمد رویشان را گل پاشیده‌اند، نتوانسته بود جلوه‌ی چندانی دهد و من فقط برای اینکه خستگی کار به تن پدر نماند گفتم: خیلی خوب پدر. دستتون درد نکنه.

پدر از پشت پنجره لبخندی زد و گفت: خب دیگه حسابی خسته شدیم. پسرم تو هم بیا تو و سریع تر کارت رو تموم کن تا باهم ناهار بخوریم. با همان دقت ولی سرعت بیشتر، شیشه‌ها را تمیز کردم و پس از پایان کارم برای صرف ناهاری که پدر تدارک دیده بود رفتم.

ناهار می‌خوردم و مهمان‌خانه را از نظر می‌گذراندم. از این مکان کوچک انتظار درآمد چندانی نمی‌رفت. مهمان‌خانه تنها هفت اتاق داشت که یکی از آن‌ها کتابخانه، یکی اتاق خواب من و دیگری اتاق خواب پدر بود و تنها چهار اتاق برای پذیرش مهمانان خالی می‌ماند. در ورودی با صدای ناله‌ای که از درهای آهنی قدیمی می‌آید باز شد. اولین مشتری وارد شد و مهمان‌خانه را پسندید. خوشبختانه تا چند روز بعد چندین نفر به مهمان‌خانه آمدند و تقریباً دو اتاق پر شد. در واقع مهمانان محیط سنتی و ساکت و اجاره پایینش را پسندیده بودند. وگرنه رسیدگی به ظاهر این مهمان‌خانه‌ی قدیمی که حتی دیوارهای دودگرفته‌اش نمی‌گذاشت نور به‌خوبی پخش شود فقط آن را از غیرقابل تحمل بودن حفظ می‌کرد و قدرت جذب کسی را نداشت.

گاهی به پدر می‌گفتم کاش مهمان‌خانه را بفروشیم و کار دیگری راه بیندازیم. خدا رو چه دیدی شاید درآمدش بهتر بود. پدر که هیچ‌گاه به دنبال کسب درآمد آن‌چنانی نبود؛ هر بار پاسخ می‌داد: هر کاری در دسرهای خودش رو داره، سروکله زدن‌ها و خستگی‌هایی که هیچ تجربه‌ای ازش ندارم. شروع کار جدید برای سن من سخته. ترجیح می‌دم با همین تعداد مهمان، زندگی بگذرونم و زمانی رو هم به مطالعه بپردازم.

زندگی ما هم سختی‌های خودش را داشت. همیشه افرادی غریبه درون خانه ما بودند. باید آهسته صحبت می‌کردیم، دویدن ممنوع بود و ... این شرایط اوایل سخت و غیرقابل تحمل بود؛ ولی به‌مرور عادی شد. پدر با مهمانان، محترمانه و درعین حال جدی برخورد می‌کرد و آن‌ها به خود اجازه‌ی دخالت در مسائل خصوصی‌مان را نمی‌دادند.

تابستان را به‌خوبی پشت سر گذاشته بودیم و در فصل پاییز به سر می‌بردیم. هوا خیلی سرد شده بود. چند هفته‌ای از باز شدن مدرسه‌ها نگذشته بود که سرما و برف و باران بارها باعث تعطیلی کلاس‌ها شد. آخرین بار حتی به تجهیزات و ساختمان چند مدرسه از جمله مدرسه ما خسارت سنگینی وارد کرد. شدت خسارت به حدی بود که مجبور

شدیم تا تعمیر ساختمان و تجهیز دوباره مدرسه در خانه بمانیم. این اتفاق برای من که اصلاً علاقه‌ای به درس نداشتم، خیلی خوشایند بود و حداقل چند روزی از درس و مشق و غروندهای معلم راحت می‌شدیم. علاوه بر این پدر و مادر ادوین هم بیشتر به او اجازه می‌دادند، پیش من بیاید و باهم بازی کنیم.

پدر برخلاف من علاقه‌ی زیادی به بارش برف نداشت. معتقد بود، سرما و برف زیاد، رونق و پویایی را از مردم می‌گیرد؛ و امکان رفت و آمد به مهمان‌خانه را کمتر می‌کند. در سرمای شدید هر کس در اولین هتل یا مسافر‌خانه‌ای که می‌رسید اقامت می‌کرد. به ندرت مسیر کسی به پشت پارک میفتاد و مهمان‌خانه‌ی ما را می‌دید. درآمد ناچیز مهمان‌خانه هم نمی‌گذاشت پس انداز چندانی داشته باشیم. اگر برف شدید، مانع آمدن مردم به مهمان‌خانه می‌شد، معلوم نبود چه روزهای سختی انتظارمان را می‌کشید. فامیل زیادی هم نداشتیم که در صورت نیاز از آن‌ها کمک مالی بگیریم. پدرم تک‌فرزند خانواده‌اش بود و پس از مرگ پدر و مادرش به همراه مادرم به آن منطقه نقل مکان کرده بود تا به تنها میراث پدر بزرگ که همین مهمان‌خانه بود رسیدگی کند. فامیل‌های مادرم هم با ازدواج پدر و مادر موافق نبودند. دلشان نمی‌خواست دخترشان به راه دور، آن‌هم با خانواده‌ای فقیر وصلت کند. آن‌ها علیرغم این مخالفت تا پیش از فوت مادر گه‌گداری به ما سر می‌زدند. ولی پس از فوت او ارتباطمان با آن‌ها خیلی کم شد.

مادرم کمک‌خرج پدر بود. دست‌پخت خوبی داشت و آوازه‌ی غذاهای خوشمزه‌اش آن قدر پیچیده بود که حتی ساکنین منطقه هم برای خرید غذا به مهمان‌خانه می‌آمدند. هم درآمد خوبی داشتیم و هم روزانه غذای کافی باقی می‌ماند؛ که حسابی سیر می‌شدیم. ولی بعد از مرگ او وظیفه پخت‌وپز بر عهده پدر قرار گرفت. پدرم تجربه‌ی آشپزی چندانی نداشت. مشتری‌ها روز به روز کمتر می‌شدند و هر روز مقدار غذای زیادی دور ریخته می‌شد و کلی ضرر می‌کردیم. پدر برای اینکه جلوی ضرر را بگیرد تصمیم گرفت غذای کمتری بپزد. اگر مشتری کمتر از غذاها بود که غذای زیادی اسراف نمی‌شد و اگر بیشتر بود سعی

می‌کردیم با غذای حاضری آن‌ها را راضی کنیم. تأثیر این تصمیم پدر بر من این شد که دیگر هیچ‌وقت یک شکم سیر غذا نخوردم.

دل‌م برای پدر می‌سوخت. او که قادر به پرداخت دستمزد شاگرد نبود همه‌ی کارهای مهمان‌خانه را به‌تنهایی انجام می‌داد. مدرسه که تعطیل می‌شد؛ سعی می‌کردم علی‌رغم میل باطنی‌ام در کارها به او کمک کنم. کار کردن در مهمان‌خانه چندان خوشایند من نبود. مجبور بودم برای جلب رضایت مشتری حتی به افرادی کج‌خلق لب‌خند بزنم. عده‌ای از آن‌ها فکر می‌کردند که من منتظر انعام هستم. یا با ترحم قدری پول بر روی میز قرار می‌دادند و یا با چنان خشم و غضبی به من نگاه می‌کردند که خنده بر لبانم می‌خشکید و درجایم می‌خکوب می‌شدم.

باینکه مدرسه تعطیل بود، صبح زود از خواب بیدار شدم. کنار پنجره نشستم و تکه‌ی کوچکی نان و پنیر به‌عنوان صبحانه خوردم. بارش سنگین برف در شب گذشته زمین را به کلی سفید کرده بود. معلوم بود زمستان سختی در پیش است. از تماشای منظره‌ی بیرون لذت می‌بردم که چشمم به شاگرد دکه روزنامه‌فروشی افتاد. کسانی که به روزنامه‌ی خاصی علاقه داشتند ماهیانه مبلغی می‌پرداختند و هرروز روزنامه را در منزل تحویل می‌گرفتند. او سوار بر دوچرخه‌اش از دور به‌کندی به سمت مهمان‌خانه می‌آمد. گاهی می‌ایستاد، از دوچرخه پایین می‌آمد، آن را به دنبال خود در برف می‌کشید و کمی که حجم برف کمتر می‌شد دوباره بر آن سوار می‌شد. دل‌م برایش سوخت. باوجود سوز و سرمای بسیار باید کارش را انجام می‌داد. در دل‌م هم برای او دعا می‌کردم تا شغل راحت‌تری پیدا کند هم خدا را برای نعمت‌هایی که داشتیم شکر می‌کردم. ما هیچ‌گاه غذای کافی برای خوردن و لباس مناسبی برای پوشیدن نداشتیم ولی در عوض سرپناهی بود که ما را از این سرمای کشنده حفظ کند. مهر و محبت پدرم و سخنان امیدوارکننده‌اش هم در تحمل بسیاری از سختی‌ها بی‌تأثیر نبود.

به محض شنیدن صدای زنگ، پدر در را باز کرد. روزنامه رسان، روزنامه را پشت در می گذاشت زنگ می زد و می رفت. اگر کمی دیر متوجه می شدیم، برف روزنامه را خیس می کرد. پدر روزنامه را ورق می زد و تیترا اخبار را می خواند.

- باز هم همون خبرهای تکراری.

- پدر شما هرروز همین رو می گید. خب وقتی می دونید خبر خاصی نیست چرا پولتون رو هدر می دید.

- به هر حال نباید از اخبار مملکت بی اطلاع بود. غیر از این هیچ چیزی که نداشته باشه از بخش آشپزی چند نکته یاد می گیرم که به دردم بخوره.

او به شدت پیگیر اخبار بود؛ علاوه بر روزنامه، اخبار شبکه های داخلی و خارجی را هم پیگیری می کرد. حرص خوردن برای پدرم که پس از مرگ مادر دچار سکنه قلبی شده بود، بسیار خطرناک بود. بعضی از اخبار او را خیلی عصبانی می کرد و شاید برای بازیابی آرامش از دست رفته اش، روزنامه را به تکه های ریزی تبدیل می کرد. خیلی سعی می کردم او را از اخبار دور نگه دارم ولی فایده ای نداشت. با همه ی این ها ترس و واهمه عجیبی از سیاست داشت. علیرغم پیگیری اخبار هیچ گاه در مسائل سیاسی نظری نمی داد و همیشه از من می خواست که در این گونه مسائل دخالتی نداشته باشم؛ و فاصله خود را با افراد سیاسی حفظ کنم. من که دانش پدر را خیلی قبول داشتم سعی می کردم دست کم در این مورد به حرفش گوش دهم.

پدر روزنامه اش را ورق می زد. نگاهم معطوف به او بود که مبادا خبر بدی بخواند و حالش بد شود که از پنجره پشت سر پدر چهره ادوین را دیدم. از بیرون به پنجره چسبیده بود و صورت چاقش پهن تر دیده می شد. ولی چیزی نگذشت که چهره اش در پشت بخاری که از دهانش خارج شده و شیشه را پوشانده بود ناپدید شد. می دانستم که باز

ادوین بدون اجازه پدر و مادرش برای برف‌بازی آمده است. آن‌ها هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادند تک‌فرزندشان در این سرما بیرون باشد و خدایی نکرده مریض شود. ادوین می‌دانست که پدرم اخلاق والدینش را می‌داند و اگر پا به مهمان‌خانه بگذارد، او را به‌اجبار هم شده به خانه برمی‌گرداند. به همین دلیل بیرون مهمان‌خانه ماند و به‌گونه‌ای که پدر متوجه حضور او نشود با دستش بخارها را پاک می‌کرد و به من علامت می‌داد که زود باش بیا بیرون. اگر به خاطر علاقه‌ام به ادوین و گاهی دلسوزی برایش نبود هیچ‌وقت در این سرما از مهمان‌خانه بیرون نمی‌رفتم. به اتاقم رفتم. بین وسایلی که کف اتاق پخش بود، پالتو و کلاه‌م را پوشیدم، پیش پدر رفته و با لحنی ملتسانه گفتم:

- پدر اجازه می‌دید برم بیرون و کمی برف‌بازی کنم.

- توی این سرما کجا می‌خوای بری؟ هم مریض میشی، هم من به کمکت احتیاج دارم.

- خواهش می‌کنم پدر بذارید برم. بازی کردن توی این‌همه برف خیلی کیف داره. تازه معلوم نیست شاید دوباره بارش برف شروع بشه و نتونم بیرون برم.

- آخه تنهایی بازی کردن چه لذتی داره؟

- خواهش می‌کنم اجازه بدین من برم. مطمئن باشید بقیه بچه‌ها هم میان. اصلاً شاید هم بیرون باشن.

پدر که اصرار من را دید دلش به رحم آمد. گفت: باشه برو ولی وقتی برگردی کلی کار انجام‌نشده داری. وای به حالت اگر اون وقت ناله و زاری کنی.

چشمی گفتم و از مهمان‌خانه خارج شدم. ناگهان تغییر دمای شدیدی احساس کردم. خودم را درون پالتوی مندرسم که خیلی مقاومتی در برابر سرما نداشتم مچاله کردم و به سمت ادوین رفتم. او راحت ایستاده بود و اصلاً سرما را احساس نمی‌کرد. هم پالتو و

کلاهِش خیلی گرم و خوب بودند هم آن‌همه توده چربی نمی‌گذاشت سرمایِ احساس کند. به او سلام کردم. بر ترک دوچرخه‌اش سوار شدم و به سمت پارک رفتیم.

من و ادوین در مدرسه باهم آشنا شده بودیم. پدرم من را در یکی از بهترین مدرسه‌های شهر ثبت‌نام کرده بود. فکر می‌کرد آشنایی با بچه‌های زرتنگ و درسخوان من را به درس علاقه‌مند می‌کند. ولی این کار فقط استرس و اضطراب و در نتیجه تنفر من از درس را بیشتر کرده بود. ادوین تنها فرزند خانواده آریا، پدرش سرهنگ نیروی انتظامی و مادرش خانه‌دار بود. آن‌ها سعی‌شان را می‌کردند تا تمامی خواسته‌های او برآورده شود. حتی مانع تمایلات غذایی او هم نمی‌شدند و آن‌قدر تنقلات و غذاهای متنوع خورده بود؛ که حسابی چاق و فربه شده بود. در کنار من مانند فیلی در برابر فنجان بود. جالب اینجا بود که باوجود چاق بودن، سرعتش در دویدن بد نبود. شاید دلیلش کلاس‌های ورزشی متنوعی بود که در طی هفته می‌گذراند. او پوستی سفید و موهای بور داشت. انواع اسباب‌بازی‌هایی که در خواب هم نمی‌دیدم در اتاق ادوین بود؛ ولی او بازی با من را به بازی با آن‌ها ترجیح می‌داد؛ و باور داشت که بازی با اسباب‌بازی‌های بی‌جان هیچ لذتی نمی‌تواند داشته باشد.

برخلاف ادوین، پدر و مادرش اصلاً تمایلی نداشتند که او با من در ارتباط باشد. من از یک خانواده معمولی بودم و ظاهرهم به آن‌ها نمی‌خورد. بدتر از آن تمایلی به درس خواندن نداشتیم. آن‌ها هم خجالت می‌کشیدند من را به‌عنوان دوست ادوین به کسی معرفی کنند؛ هم می‌ترسیدند ادوین قید درس و مدرسه را بزند. حتی خانم آریا چند بار جلوی خودم به ادوین گفته بود: مانی درس نمی‌خواند و در آخر مثل پدرش در مهمان‌خانه کار می‌کنه ولی تو پسر جناب سرهنگی و باید انسان مهمی بشی. همیشه از طرز صحبت کردن او متنفر بودم. ولی باید اعتراف کنم که رفتارهای من تا حدودی بر روی ادوین تأثیر گذاشته بود. او ترجیح می‌داد مانند من به راحتی زندگی کند و از اینکه در قیدوبند زندگی اشرافی باشد؛ رنج می‌برد؛ و همین منجر به بگومگوهای بی‌بین او و والدینش شده بود. ولی در کل نفوذ و قدرت آن‌ها بر او بسیار بیشتر از من بود.

تازه به پارک رسیده و اولین گلوله برف را به هم پرتاب کرده بودیم؛ که صدای گاز و انگوز ماشین پدر ادوین در خیابان شنیده شد. اینکه فهمیده بود پاتوق همیشگی ما کجاست، یا از پدرم پرسیده بود را درست نمی دانم. مهم این بود که داشت به ادوین نزدیک می شد. ادوین دلش نمی خواست با آن ها برود. دستم را کشید و به سرعت، پشت توده ای از برف پنهان شدیم. خوشبختانه برف آن قدر ارتفاع داشت که برایمان سنگر مناسبی باشد. دوچرخه هم در معرض دید نبود. آقای آریا از ماشین پیاده شد. در آن را محکم بست و به طرف پارک آمد. ناگهان صدای جیغ همسرش شنیده شد: کجا میری؟ صبر کن منم بیام.

آقای آریا به او اعتنایی نکرد و بدون او وارد پارک شد. شاید برای اینکه دیگر می دانست، او با آن پوتین هایی که پاشنه شان چون سوزن جوال دوز باریک و بلند است؛ نمی تواند سریع راه برود. پدر ادوین این طرف و آن طرف را می گشت و ادوین را صدا می زد. دلم برایش سوخت و آهسته به ادوین گفتم: پدر و مادرت نگران هستند برو خودت رو نشون بده یک روز دیگه باهم بازی می کنیم. او نه محکمی گفت و ادامه داد: اگر برم من رو به خونه برمی گردونن و مجبورم کل روز رو با همون اسباب بازی های بی مصرف سر کنم. من دلم می خواد برف بازی کنم و مطمئنم اون ها اجازه نمیدن.

آقا و خانم آریا که پس از کلی جست و جوی از پیدا کردن ادوین ناامید شده بودند، خسته و نگران به سمت ماشین رفتند؛ در همین حین آقای آریا که سعی می کرد تلافی ناراحتی و عصبانیتش را بر سر کفش همسرش در بیاورد با همان لحن نظامی اش شروع کرد: اگر کفش راحت می پوشیدی می توانستی در پیدا کردن ادوین به من کمک کنی. این آخرین بار باشه وقتی با من میای بیرون از این کفش ها می پوشی ها. اصلاً آخرین بارت باشه که از این کفش ها می خری. خانم آریا هم تا جایی که در توانش بود مثل وکیل خبره ای، از کفش بی جانش دفاع می کرد: چه ربطی به کفش من داره. حالا خودت کفش راحت پوشیدی تونستی پیدایش کنی؟ همین حرف ها حرص آقای آریا را بیشتر درمی آورد و بحثشان شدیدتر می شد. تا اینکه به ماشین رسیدند. درون ماشین نشستند و دیگر

صدایشان به ما نرسید. ماشین حرکت کرد. ما هم با چشم تعقیبشان می کردیم تا مطمئن شویم می روند. وقتی ماشین از جلو چشمان عبور کرد؛ ادوین نفس راحتی کشید و باهم به میان برفها رفتیم.

ساعتها در میان برفها بودیم. قل می خوردیم، آدم برفی درست می کردیم، گلوله های بزرگ برف به هم پرتاب می کردیم و تا می توانستیم خوش می گذرانیدیم. تا اینکه دوباره صدای ماشین آقای آریا شنیده شد. نمی دانم از اینکه این همه مدت به دنبال ادوین گشتند، بخندم یا برایشان دلسوزی کنم. ادوین هنوز هم دلش نمی خواست به خانه برود؛ ولی خیلی خسته شده بود.

- مانی بیا با دوچرخه تو رو برسونم بعد خودم میرم خونه.

- نیازی نیست ادوین. راهی نیست که خودم میرم. تو زودتر برو پیش پدر و مادرت که خیلی نگران شدن.

- باشه. پس بعداً می بینمت.

- تا بعد. خدا حافظ

ادوین رفت و خود را تسلیم جناب سرهنگ کرد. من هم باینکه دست و پاهایم از سرما بی حس شده بود و حتی توان راه رفتن نداشتم، به زحمت به مهمان خانه برگشتم.

دلم می خواست ساعتها در کنار شومینه بخوابم ولی چاره ای نبود. چند مهمان پیش از بارش برف به مهمان خانه آمده بودند و باید از آنها پذیرایی می کردیم. گفته بودند کاری دارند که دوسه روزه انجام می دهند و می روند ولی سرمای زیاد و تعطیلی بسیاری از اداره ها مانع آنها شده بود. نمی دانم این برای ما اتفاق خوبی بود یا بد. باینکه مهمان داشتیم و باید خوشحال می بودیم؛ ولی بعضی از آنها دائم غرولند می کردند. اجاره هایشان را نمی پرداختند و چنان رفتار می کردند که انگار ما مسبب بارش برفیم. پدر باینکه از

رفتارهایشان حرص می خورد، دلش نمی آمد پلیس را خبر کرده و آن ها را در این سرما بیرون بیندازد. از آن ها به خوبی پذیرایی می کرد و اجاره ای که عده ای می دادند خرج آن عده ی دیگر می شد. پدر امیدوار بود که آن ها متوجه اشتباهشان بشوند و پیش از رفتن تسویه حساب کنند.

به هر حال من اجازه نداشتم مطابق میل خودم با آن ها رفتار کنم و تابع پدر بودم. همین که پدر اجازه داده بود تا آن لحظه بیرون بمانم، بزرگ ترین لطف در حق من بود و باید سریع خودم را برای کار در مهمان خانه آماده می کردم. از وقت ناهار گذشته بود، لقمه ای برای خودم گرفتم و کارم را شروع کردم.

فصل دوم

ورود آقای داتان

کار نظافت و شست‌وشوها خیلی زیاد بود. هوا تقریباً تاریک شده بود که کارم تمام شد. مشکل پاییز و زمستان هم همین است. هوا خیلی زود تاریک می‌شود. با خستگی تمام استکان‌های چای را پر می‌کردم تا برای مهمانان ببرم که صدای ناله‌ی در بلند شد. همیشه روی اعصابم بود. قبلاً به پدر گفته بودم اگر ممکن است آن را روغن کاری کند تا کمتر صدا بدهد اما او می‌گفت: کار از این حرف‌ها گذشته پسر. اگر پولی دستم بیاد حتماً عوضش کنم. من و پدر چشم به در دوخته و منتظر بودیم. معمولاً این وقت شب کسی به قصد اقامت نمی‌آید. بعد از قدری انتظار، او وارد شد. پیرمردی چهارشانه که کت‌وشلوار به تن داشت و کلاهی شبیه کلاه شعبده‌بازها بر سرش گذاشته بود. یکپارچه مشکی پوشیده بود. نیمی از صورتش پشت ریش‌های قهوه‌ای بلند و نیم دیگر پشت عینک مربعی بزرگی پنهان شده بود. معلوم بود از راه دوری آمده است. از ظاهر و لحن صحبتش پیدا بود، از اهالی این شهر نیست و برای رسیدن به اینجا سرزمین‌های زیادی را پشت سر گذاشته است.

اضطرابی که به محض ورود او بر دل پدرم افتاد، به وضوح می‌توانستم در چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش ببینم. پیرمرد نگاهش را به اطراف مهمان‌خانه گرداند و به طرف پیش‌خوان آمد. صدای تق‌تق عصایش بر روی زمین قلیم را به تپش آورده بود. نمی‌دانستم می‌خواهد

چه کار کند. نزدیک تر که آمد با نوک عصایش به سمت پدرم نشانه رفت و با لحن مهربان و لطیفی گفت: شما صاحب این مهمان‌خانه هستید؟

محبتی که در گفتارش موج می‌زد قلب من را آرام کرد. ولی پدر هنوز هم مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید. او که سعی می‌کرد اضطرابش را پنهان کند؛ به گفتن تنها یک بله اکتفا کرد؛ و پیرمرد ادامه داد: سکوت و دنجی مهمان‌خانه‌ی شما من را مجذوب خود کرده است. من به دنبال اتاقی برای اقامت چندروزه هستم. شاید کمی هم طولانی تر شد ولی خب مشکلی نیست اجاره‌اش را می‌پردازم. حالا بفرمائید؛ اتاق خالی برای من دارید؟ نمی‌خواهم شخص دیگری در اتاقم باشد.

پدرم با اینکه مشخص بود از پیرمرد خوشش نیامده؛ مجبور شد او را بپذیرد. چیز زیادی از پس‌اندازمان باقی نمانده بود. در زمستان هم مسافرت‌ها کم بود و اجاره‌ها پایین. در حقیقت مهمان‌خانه سودی زیادی نداشت و بیشتر مانع ضرر می‌شد. باین حال پدر برای جذب مشتری اجاره را از حد معمول هم کمتر می‌گرفت. او نگران بود اگر پیرمرد را رد کند تا آخر زمستان هیچ مسافر دیگری هم نداشته باشیم و به بی‌پولی و سختی بیفتیم. با بی‌میلی به من نگاهی کرد و گفت: مانی، اتاق آقا رو بهشون نشون بده.

سینی چای را که برای مهمانان ریخته بودم؛ بر روی میز ناهارخوری کنار پیش‌خوان گذاشتم. با اجازه از پیرمرد ساکش را برداشتم تا به اتاقی هدایتش کنم. ساکش کوچک بود و حمل آن در نگاه اول ساده به نظر می‌رسید. ولی وقتی آن را بلند کردم، متوجه شدم کار من نیست. نمی‌دانم شاید به دلیل خستگی زیاد، توانایی‌ام کمتر شده بود. به هر حال چاره‌ای نبود. جابه‌جایی چنین ساکی برای قلب پدر ضرر داشت. هر چه منتظر ماندم هم پیرمرد به روی خودش نیاورد. به سختی ساک را برداشتم و درحالی که بالاتنه‌ام از سنگینی‌اش خم شده بود پیشاپیش پیرمرد به راه افتادم. از پله‌ها به هر زحمتی که بود بالا رفتم و ساکش را جلوی دومین اتاق از طبقه بالا گذاشتم.

- بفرمائید آقا. امیدوارم اینجا راحت باشید. اگر کاری داشتید زنگ بالای تخت تون رو فشار بدید من سریع میام؛ و برای اینکه مجبور نشوم ساکش را تا کنار تختش ببرم به سمت راه پله‌ها برگشتم. ولی باز همان صدای مهربان توجهم را به خودش جلب کرد

- پسر جان! من داتانم. از این به بعد می‌تونید به این اسم صدام کنید. خودش را که معرفی می‌کرد چند اسکناس از جیبش بیرون آورد و بعد از شمردن آن‌ها ادامه داد: در ضمن این اسکناس‌ها رو هم به پدرت بده و بگو هر وقت حساب این‌ها تمام شد خبرم کنه. راستی اسم تو چیه؟

- اسم من مانی آقا. اسم شما هم حتماً به خاطر من خواهد ماند.

بابت اسکناس‌ها هم از او تشکر کردم و از پله‌ها پایین رفتم. چنین رفتاری در مهمان‌خانه ما رایج نبود. حتی بعضی از مهمان‌ها روز آخر دعوایی به راه می‌انداختند که پولی نپردازند. با خود فکر می‌کردم: چرا پدر با دیدن این پیرمرد مهربان مضطرب شد؛ یعنی امکان داره چنین انسان بخشنده‌ای خطرناک باشد.

پایین پله‌ها چشمم به پدر افتاد. او بر روی صندلی چوبی همیشگی‌اش پشت پیش‌خوان نشسته و به چای‌هایی که من ریخته بودم زل زده بود. به آرامی کنارش رفتم و بی‌مقدمه گفتم: پدر! حس کردم از این پیرمرد خوشتر نیومده درسته؟

پدر از جایش پرید، هر دو دستش را بر روی شانه‌هایم گذاشت، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و آهسته گفت: اون بالا حرف خاصی نزد؟

مات و مبهوت اسکناس‌ها را به پدر دادم و گفتم: بفرمائید اجاره‌ی چند روز رو پیشاپیش پرداخت. دیگه چه چیزی بهتر از این می‌خواید که یک چنین آدمی به مهمان‌خانه بیاید. فقط باید دعا کنیم که رفتار مهمانان دیگه و سروصداهاشون، اون رو اذیت نکنه و مدت بیشتری اینجا بمونه؛ آهان یه چیز دیگه هم گفتم: فامیلش آقای داتان.

پدرم نفسی را که در سینه حبس کرده بود بیرون داد و گفت: مانی عزیزم خیلی مراقب باش و خیلی به او نزدیک نشو. هر حرفی بهت زد یا هر رفتار مشکوکی هم دیدی سریع به من اطلاع بده.

دلش را نمی دانستم چرا نباید به چنین آدمی نزدیک شد. دوباره از پدر پرسیدم: مگه اون آقا کیه؟ از قبل می شناختیدش؟ چرا ازش می ترسید؟

پدر که هنوز بابت پذیرش آن مرد ناراحت بود، گفت: حالا که این قدر اصرار داری بهت میگم. پسر من اینها از کسانی اند که نمی تونن با مردم دیگه در صلح زندگی کنند و دوست دارند کل دنیا رو تصاحب کنند. حالا نمی دونیم باشون بجنگیم یا تسلیمشون بشیم. در کتاب مقدسشون اومده: اگر خدایتان، یهوه، غیر یهودیان را به شما تسلیم کند و شما آنها را مغلوب نمایید، باید همه‌ی آنها را بکشید. با آنها عهدی نبندید و به آنها رحم نکنید، بلکه آنها را به کلی نابود سازید.^۱ این عاقبت تسلیم اگر هم بجنگیم با توجه به توانایی شگفت‌انگیزی که در مظلوم‌نمایی دارند، در تمام دنیا به عنوان یک وحشی شناخته می‌شیم.

قدری حاج و واج به پدر نگاه کردم. او که متوجه شد حرف‌هایش را نفهمیده یا شاید باور نکرده‌ام، گفت: اصلاً مانی جان! من کتابی دارم که تا حدودی بیانگر باورها و عقاید یهودیان. با من بیا کتابخونه تا عقایدشون رو از روی همون کتاب برات بخونم.

به دنبال پدر به کتابخانه‌اش رفتم. کتابخانه‌ی پدر بی‌شبهت به انباری نبود. تعداد اتاق‌هایمان کم بود و پدرم علاوه بر کتاب هر آنچه را که مدت‌ها بلااستفاده مانده بود در آنجا نگهداری می‌کرد. تعدادی از کتاب‌ها که استفاده بیشتری برای پدر داشتند؛ در قفسه‌ها و در دسترس و آن‌هایی که استفاده زیادی نداشتند؛ در کارتن‌ها بسر می‌بردند. پدر به کسی اجازه نمی‌داد به‌تنهایی وارد کتابخانه‌اش شود. در گوشه‌ای از زمین آن موکت

۱. سفر تثبیه - باب ۷ - آیه ۲